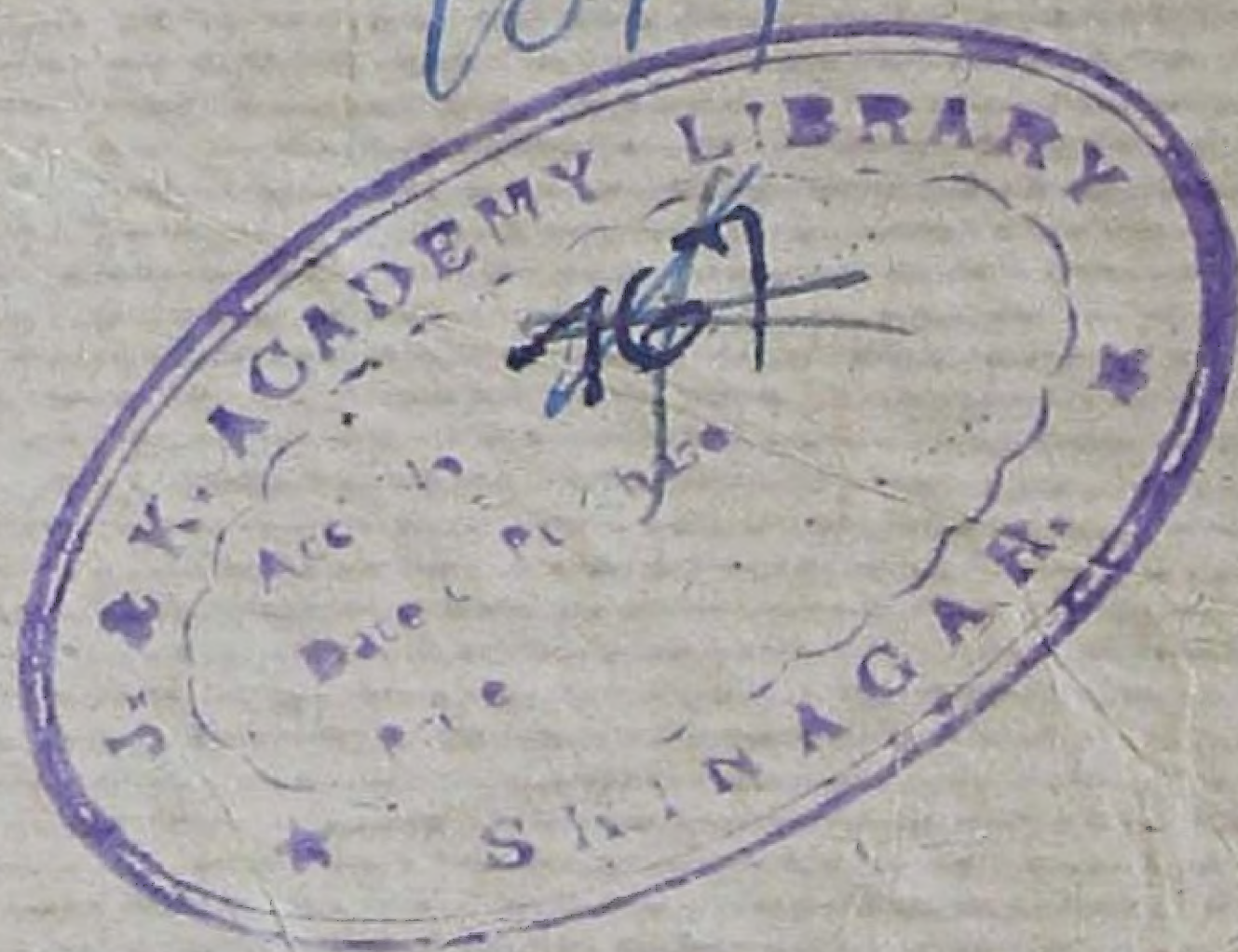
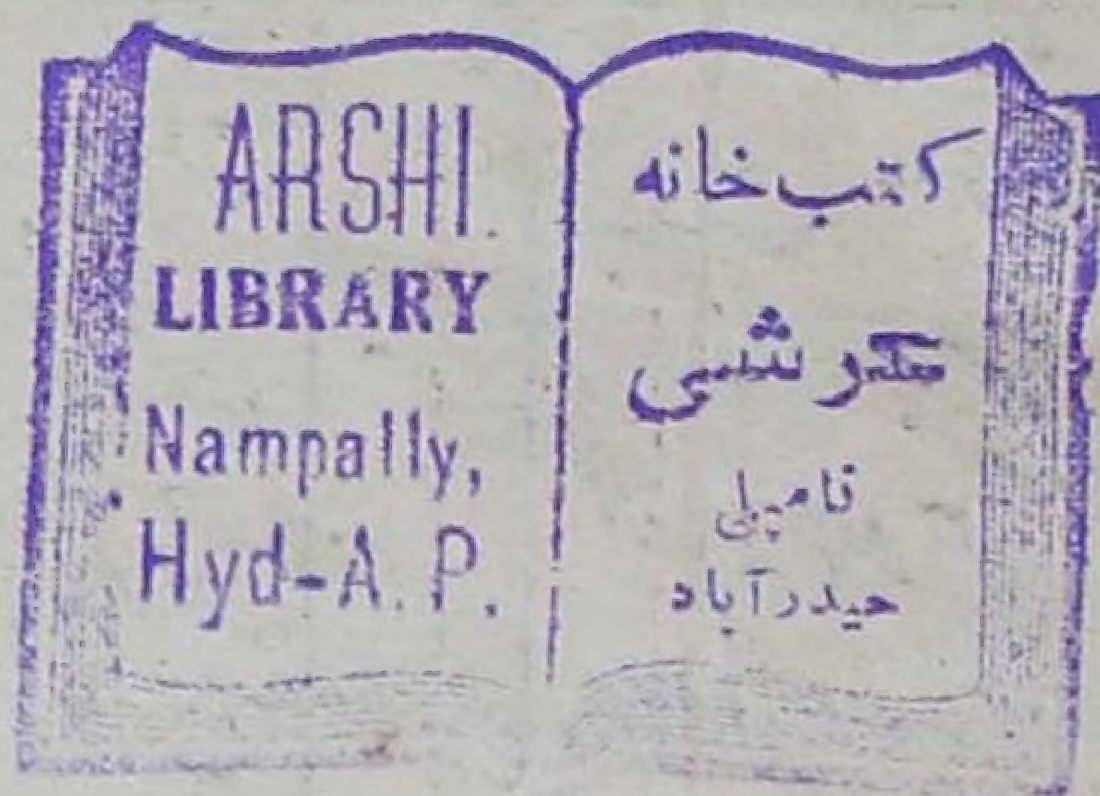


1074



See no 1074



بسم الله الرحمن الرحيم

در حمد باری تعالی

کیستم من بخویش حیرانم
سبب آمدن نشد معلوم
از که پرسم که چون من اندهم
نه رهی پیش و نه درسی باناست
نیست پید از رفتگان اثری

از کجا آمدم نمیدانم
باز رفتن چه است نامفهوم
قیدی محبس تن اندهم
نه کسی از روان این راست
تا به پرسم از آن طرف خبری

نه چنانست عالم همچون

عقل را نیست اندرین راه

یا الهی بحسن عنایت تو

یا الهی بده تو آن تو فوق

یا الهی چه حمد خواهد ساخت

یا الهی کند چه نعمت رسول

یا الهی بجز تو را اهم نیست

یا الهی بجز تو نیست کسی

یا الهی دلی بده پرورد

یا الهی غریق عصبانم

یا الهی نه خویم و نه زشت

چون شود آگهی چه سازم چون

فهم و هوش کسی نشد آگاه

زسد کس به کنه قدرت تو

که صفات ترا کنم تحقیق

آنکه خود اصل خویش را شناخت

و آنکه خود گمراه است و نه حق

جز درت نشستی و نیا هم نیست

که باو ملتجی شوم نفسی

که کشم در غم تو ناله سرد

از تو باشد امید غفرانم

مهر تو دوزخ است و مهر

یا الهی هرا نیچه خیر و شر است

یا الهی چو اختیار من نیست

یا الهی شناسی تو چه حکم

یا الهی هرا نیچه می خواهی

یا الهی چه خواهی هم از دنیا

هنگی از قضا است و ز قدر است

با همه کار و بار کار من نیست

شکر فضل و عطای تو چه حکم

میکنی ز آنکه خود تو آگاهی

کز تو اعم خبر تو نیست حرم و هوا

یا الهی چه خواهی هم از تو من آه

میکنند خواهش تو خواه منخواه

غزل

یا الهی جهان برای من است

یا الهی توئی حکیم شفیق

یا الهی نه برق بقیاب است

در رضای تو گر رضای من است

در خود دوده که این دوا می بر است

شعله آه جان گزاسی من است

در رضای تو گر رضای من است

یا الهی جهان برای من است

یا الهی غریب و رعد کجاست

شور فریاد های من است

یا الهی بقای باقی بخش

عین فانی است کاین بقای من است

انظار مذہب

همه مردم به کثرت وقت

هر یکی را دلیل و برهان است

همه رهبان نیاز و عجز و خضوع

هیچ کس منکر خدائی نیست

نه کسی هست منکر خلاق

مذہب من پیران باقی

ملتمس رندی است و مینوشی

خند یکدیگر اندر ملت

ها و نی هست و پیر ایمان است

بی گمان جانب حق است جوع

پس به نزدیک من جدی هست

نه کسی هست کافر رزاق

هست پیرغان من ساقی

شغل من بستی است و درهوشی

قبله من خم است و تخت خانه

چشمه ز فرم است پیمانه

عزل

ذکر من ذکر باد و ذناب است

باد و اکسیر دل چو سیما است

قبله رو ابرو تو محراب است

کهر و ایان فسانه خواب است

عالم کشف عالم آب است

غیر می کی قسار می گیرد

اسی مغان جز رخ تو رخ بکنم

ساغری ده که خوش خیال شوم

ساقیا هر چه باقی است بریز

که دلم بقرار و بیتاب است

گر نه حق بین شود کی انسان است

گا و را بار خلق بر دوش است

آدمی بدترین حیوان است

آدمی صرف بینی و گوش است

بکارین در کار باد و ذناب است

عالم کشف عالم آب است

گر کردی پشت خویش سوا

گر نه ز نیکنه قلبه ران گشتی

ماده گاوشیر داده مخلوق

هم ز باننش وشت گشتی

هم ز کذب و فتور آزاد است

تأیبات است کار ساز زمین

حکم حیوان است قوت هر ذی روح

استخوان زیب دست افرا

ز بزرگو کا و فیض با جاری است

آدمی زیر نیست حیوان است

بشر است سگ است خوی وفا

قطع بعد زمین شدی دشوا

تخم هر قوت را گان گشتی

روغنش نیز گشته لذت خلق

گوش او هم بدی شنو شد است

هم ز کبر و غرور آزاد است

بعد مردن غذای زاع و غن

پشم هر گلیم ساز فتوح

پوست حفظ قدم ز بهر ازار

آدمی در پی دل آزاری است

نه که حیوان علف خور است

کار در بان نموده آقارا

کار خالق تو کو چه ساخته
فعل انسان است باینارشدن
زیب انسان معرفت کوشی است
نام حق کردن است و در زبان
دید از هر دید اسرار است
بشنو از اهل دل حکایت ها
دست هر دو عاقلند کنی
پایز قمار راه خیر خوش است
زیست بهر خدا پرستی هست
جان بجان آفرین شاکر کنیم
دل مانند دل خدا دانی است

غیر زرد و غا چه باخته
نه که مست غرور و ناز شدن
نه که عصیان و حق فراموشی
نه که این فحش کوشی و هدی
نه که بهر نظاره یار است
تا کجا بشنوی شکایت ها
نه که بهر جفا بلند کنی
نه به کلکشت باغ و سیر خوش است
نه که بهر هوا پرستی هست
نه که بهر حسین شاکر کنیم
نه که جایی فساد و شیطانی است

پیشین شیوه ما که انسانیم

بخدا ننگ و عار حیوانیم

اگر نیست خوی انسانی

چو بهی بر وی انسانی

بلکه زان نیز بدتری و گاه

که ورا نیست خود سری و گاه

کی ز حیوان فساد و شر آید

از تو هر آن فساد و شر آید

ز بزر و گاو نیز بد باقی است

گر در وقتند و حسد باقی است

عزل

نور معنی بنور انسان است

این دو ویه که یافتست وقوع

ریشه تخم معنی تحقیق به

خوی انسانیت نمی بینم

گر نه بیند قصور انسان است

هم ز فهم و شعور انسان است

بزمین مایه شور انسان است

کم ز عالم شعور انسان است

ورنه حیوان از دست فضل تر	آدمیت ضرور انسان است
همه غیب و شهود گر بیند	پیش این چشم کور انسان است

گاؤخر احساب باقی نیست
به قیامت نشور انسان است

بود مردی خجسته نیک اطو	خدمت سالکانش بود شعا
همه با اهل درو میلان داشت	لذت چاشنی عرفان داشت
هر سحرگاه طشت پر حلوا بپز	مهر آساز فرط مهر و صفا
نذر ارباب دل بجای طعام	ساختی تا شوند شیرین کام
به سر راه دید درویشی	عاقبت بین عافیت کیشی
که ز خوش از طپانچه گلگون بود	گوش او هم بزخم پر خون بود
اولش داد لقمه حلوا	بعد ازین عرض کرد کی بود

خدمت سالکانش بود شعا

بوی خوش از طپانچه گلگون بود

سه رخ را کلف ز پنجه کسیت

گفت در ویش هر که حلاوا د

گوش شکست و کام شیرین ست

آن وفا کیش زین سخن پدید

گفت والله من نمیدانم

که خدمت تو برستم به

چه قدر شوخ و بی ادب باشم

عذر ما کرد با هزار اصرار

نه دلش شد نه طعم حلاوا شد

عارفان خیر و شر یکی دانند

دوست دشمن ز هم جدا نکند

گوش معنی نباشد پنجه کسیت

هم از و سر زد است این بیدار

هر که آن ساختست هم این ساخت

پیچ و رکنه معنیش ز رسید

ثم بالله از غلامانم

از مریدان در گشت، ستم

که چنین رخ را سبب باشم

لیک نشنید خبر همان تکرار

نه ز رخ طپا سنج اش فریاد

سبب نفع و ضرر یکی دانند

بخدا خبر خدا خدا نکنند

رباعیات

ایوان رفیع و قصر روشن چه کنم
ز قند و گدشتند یاران همه را

در منزل بی ثبات مسکن چه کنم
انان چه نموده اند ما من چه کنم

وله

در کون و مکان این آن هیچ مگو
خود هیچ بدی و باز خواهی شد هیچ

بیچ است همه کار جهان هیچ مگو
ای هیچندان چه بخوان هیچ مگو

وله

احوال جهانیان بدیدیم بسی
در ظرف مانده یک لی باقی نیست

هر کس خیالی است و فکر هوسی
افسوس که نیست اندرین خاک بسی

وله

تا در عدم و وجود هستی هستی	همواره تو در نفس پرستی هستی
اندیشه هست و نیست در لکذا	کز روزازل هر آنچه هستی هستی

وله

من پیر و حضرت فرالدنیم	عطا بر شده است مرشد ایم
بونی دارم ز طبله توحیدش	یا باد نیم شمار یابیم

وله

سود از ده آمد من ز کوی عطا	دارم نظری بصدق بوی عطا
چون عطر و باغ دل پریشان دارم	پرست مشام من بوی عطا

وله

جز نقص هیچ مایه بهبودی نیست	سودا چکنم غیر زیان سودی نیست
-----------------------------	------------------------------

باز آردل خویش که باز ارجان	خوبست خیال و این را بودی نیست
----------------------------	-------------------------------

وله

من زله ربامی حضرت عطارم	صده طبله شک هست اندر بام
بومی دارم ز نافه اسرارش	منت نبود ز آهوتاتارم

وله

جانانه ز دل گذشت و در دل باقی است	رویش بهر جا
در سینه و لم شکل بسمل باقی است	گر گرم فنا
اورفت و بوصل رفتگان شد مسرور	تا هیچ نشود
آنکس که با و نگشت واصل باقی است	صده وای

وله

نه بزم بود نه من ملاقی باقی	نه جام و نه شیشه و ساقی باقی
-----------------------------	------------------------------

خمار و خم و مکرده استند خراب	یک نشه و حدت باقی باقی
------------------------------	------------------------

وله

نه جان نه تن نه روی ابرو باشد	نی تاب توان نه زور و بازو باشد
هست همه نیست است اما باقی	باقی باشد کسیکه با او باشد

وله

بود همه را مدار بر ناپود است	نا بود است آنچه در نظر ناپود است
بود از ناپود گشت و ناپود از بود	هستی همه غفلت تو و ناپود است

وله

گاهی بجهول آرزو باشادم	گاهی بوقوع رنج و غم باشادم
زین هر دو گریخت تازیت مرا	یا ناشادم درین جهان باشادم

قرب حق عین وصل جانانی است	قرب تن آفت تن آسانی است
ساغری نوش کن با ده لای	تا کنی قسم معنی لای

چند مالوف ما و من باشی
چند مصروف جسم و تن باشی

غزل

امی ز بستی غبار خوشی تنی	پرده یار غار خوشی تنی
شد حجاب تو بود و نابودت	از میان خیر یار خوشی تنی
دل مصفا کن و تماشا بین	که خود آئینه دار خوشی تنی
دل پر دغ خویش اخون کن	که سراپا بهار خوشی تنی
ذات خواهی صفات را بگذا	چند در اعتبار خوشی تنی
چند با این و آن شوی مشغول	و دشمن و ز کار خوشی تنی

پرده یار غار خوشی تنی

ای درستی بهار خوشی تنی

به تویی و منی هزار افسوس

رهزن رگهزار خوشبختی

ز سفید و سیاه کارت چیست

که تو لیل و نهار خوشبختی

شش جهت بکجهت شود باقی

یکدمی کرد و چار خوشبختی

خسرو می شد به عارفی چو چای

که شدی از جهان چرا آزاد

از چه آواره گردی سرائی

ابرسان غیر گریه کارت نیست

که خزان داد رنگ باغ ترا

همه تن از چه داغ و درده

عارف از درد ناله زد و بجا

حال زارش نمود استغناء

خانه را از چه کرده بر باد

از چه سردر سر پریشانی

جز غم اشک و غبارت نیست

که نمک ریخت ز خم داغ ترا

از چه سرگرم آه سرد شدی

کاین چنین از غم منت چه حساب

حال من چیت حال خود بشنو

که ز عمر تو مانده است قلیل

تا چهل روز هست بزم حیات

گر نگیری بیا به پیشم باز

شاه زین گفتگو ملول گشت

زار و زرد و نحیف و لاعز گشت

با هزاران خسرابی و خواری

باز در پیش آن فقیه سر آمد

گفت امروز روز موعود است

نشد از حال تو خبر معلوم

گفت افسوس غافل تو هنوز

چشم غفلت کشا و آگاه نشو

دل آگاه من بشو است دلیر

پس از آن محشی شراب مست

تا بگویم حقایق این را

رفت در گوشه خمول گشت

زین غم و درد حالش ابر گشت

منقضى شد زمان و شواری

ز غم و غصه بس دلیر آمد

بگفتم نقد ز نیست موجود است

نشد آن رمز گفتگو مفهوم

با چنین علم جاہلی تو هنوز

ای تغافل منش پریشان کار

منکه هر روز مرگ منی سینم

هر کرار روز مرگ در نظر است

اومی روز مرگ گرواند*

غم بیکر روز مرگ کردت زرا

چه عجب گر همیشه غمگینم

عاش غم سزای پر خطر است

بهوس کی چنین پرافشانند

باقیای جز فنا به عالم نیست

انچه در هست هست جز غم نیست

غزل

جوش هستی تمام جوش فناست

حاله دور عالم ایحیاء

ساخته و از گونه گردون

رخست هستی عالم تکوین

شور عالم همه خروش فناست

حلقه گوشوار گوش فناست

بر کف دست می فروش فناست

هر قدر هست بار دوش فناست

عالم هست نیست خواهد شد	این سخن بر لب خموش فغانست
------------------------	---------------------------

همه خواب و خیال میداند	
------------------------	--

باقی آنرا که فهم و هوش فغانست	
-------------------------------	--

جمعی از مطربان خوش آهنگ	با دف نای بر لب ساز رنگ
-------------------------	-------------------------

باریاب حضور شاه شدند	نغمه تر ز هر مقام زبند
----------------------	------------------------

شاه زان نغمه بسکه شادان گشت	گوهر افشان چو ابر نیسان گشت
-----------------------------	-----------------------------

حکم در داد ساز هر یک ا	پر جواهر گشند و در آما
------------------------	------------------------

دف که موضوع بد بصورت	بی تکلف ز سیم و زر گشت
----------------------	------------------------

خم مرونگ نرسد بی دشوا	گشت مملو ز شربت دنیا
-----------------------	----------------------

موج زن گشت کا طنبو	ز آب گوهر بخشش موفو
--------------------	---------------------

شده پر سیم کیسه ساز رنگ	پر جواهر گشته دامن خنک
-------------------------	------------------------

یونان و نای بر لب ساز رنگ

سرای

جمعی از مطربان خوش آهنگ

بر کف دست هر چو اجل هم
 شست زنگوله نیز پر کوه
 فی زنگی نامی و از مقصود
 همه در ساز عیش از انعام
 باز روزی سرود غمخیزند
 مور و هر عتاب گردیدند
 هر یکی را بسزنگون کردند
 دف و مردنگ بر لب طنبو
 صاف آن فی بکون نای شد
 کرد بیچاره و کشتی بسیار
 عبرت افروست کار و بار جهان

بود از فرط فیض صد در هم
 شد ز لطف شه کرم گستر
 مانده ز انعام شاه خود محروم
 گشته نائی ز درد و غم ناکام
 ناپسند مزاج شاه شدند
 ساز و ار عذاب گردیدند
 ساز هر یک فرو بکون کردند
 نه فرو رفته ز نیسار از زو
 طرفه سامان بیخانی شد
 از همه بیشتر زبون شد و خوا
 همه رسوائی است کار جهان

گر زمین را به آسمان و وزی

نه دهندت زیاده از روزی

عقل

سعی بجای ساز و در دنیا

عصه تنگ است و راه ناهموار

تا توانی بکار عجبی کوش

نفسی بیش نیست گریینی*

به هنر یا منش از در دنیا

چه کنی ترک و نماز در دنیا

چند این حرص از در دنیا

چیت عمر در از در دنیا

گر به عجبی فتنه می خواهی

بایدت احتراز در دنیا

مردی آواره گرد صحرا بود

در پی او شافت پیل بلند

غافل از رنج و درد دنیا بود

که رساند به آن غریب گزند

بهر کار است از در دنیا

سعی بجای ساز و در دنیا

مرو خائف و ترس را رکشای

رفته رفته رسید بر چاهی

پیل بر چمن شسته در قابو

بود آن چه سیه چو قسمت او

این چو جبل المتین رسید بدست

خو است تا خوب حال دریند

جانب راست چون نو و نگا

بن آن اکبند است تمام

جانب چپ نظر نمود بدیده

آن هم از ضرب تیشه وند

به تیر چاه وید و حبت پناه

خاست افتاد خاست باز رفت

که مرا و رانه بد جزا و راهی

ساخت خرطوم خود چو لود

دو شجر رسته بد در آن زد و سو

چار و ناچار بر دو شاخ نشست

هر چه باشد دست نیشیند

دید موشی بزرگ و حبه سیاه

ریشه مانده مثل رشته خام

موش دیگر عظیم و حبه سفید

بنج آن شجره خورده صورت ^{آن}

بود مار بزرگ و تیر چاه

دوز باننش زبانه آتش
 چشم او انگر عذاب النّار
 چار سوبسته دیده راه نجات
 سوی بالا نمود سرافسوس
 ناگهان قطره ز شهد چکید
 لذت او ز رخ و دردن برد
 شهد تازان شجر بکاش سخت
 گوئی این شهد چون بکاش رفت
 چیست آن شهد لذت دنیا
 چیست آن هر و موش و شبانه
 چیست آن پل صوت موت است

یا کز تاز یانه آتش
 دم نقش همه دغان و نجات
 هالم و خسته شد ز بیم حیات
 گشته از حال از خود مایوس
 در دمانش چو طعم شهد بد
 هیچ هیچ آورده هی عمل میخورد
 بداندیشه اش ز کف بگسخت
 می مقصود زو بکاش رفت
 چیست آن ما آفت عقیقی
 همه قطع حیات را سبب اند
 که ترا در پی است بی صوت است

در دمانش چو طعم شهد بد
 هیچ هیچ آورده هی عمل میخورد
 بداندیشه اش ز کف بگسخت
 می مقصود زو بکاش رفت

چسبست آن چاه حوضه دنیا	کادمی رست اندرو ما واء
------------------------	------------------------

بچنین چار موجه آفات گشته کف مائل لذات
--

عزل

بچنین وز کارامی غافل غار وهرست تیره و تاریک گو که هستی بصد سرور و بیل مست اجل تر از روی	میکنی اعتبار امی غافل نیست کس یار غارامی غافل با بلائی دو چارامی غافل میکند تار و مارامی غافل
--	--

کار از دست رفته باقی نیست رفته دستت ز کارامی غافل
--

شاهی اندر زمانه باغی شست	که از وقت را فراغی شست
--------------------------	------------------------

به تفرج گم باورنستی

گلبنی نورس اندر و بود

پیش تر زانکه گل دهد گلزار

هر گلی کشش آمدی بظهور

روزی آن باغبان شد باغبان

بلبل را بدید که ز هر سو

عالم اندر دو چشم او شد تار

بیخودانه خویش آمد تفت

بار چون یافت او بخت نشاء

گفت شه کاین کمی پیش رسه

چون از این گذشت زوری چند

کرد خاطر ز سیر او رستی

کاندر و پایی حزن فرسودی

از دل آن گلبنش بلبندی خا

باغبان میرساندیش بحدود

تا کند از گل شکفته سراغ

برگ گل از شاخ بهمنه فرو

کارش از دست رفت و دست از کار

برق آسا بخت شد رفت

کرد شه را ز نقل گل آگاه

بلبل اندر سرای خویش رسد

گشت بلبل بدام غم در بند

رفت و شه را ز حال آگاه کرد

پسر و کسین که او بود

شاه گفت این به آن خوش

انچه با خلق روزگار کنی

پسر باغبان بیاع اندر

باغبان اول از نیامدش

پوی پویان ز خانه شد در

نوجوان را بخواب حاجت بد

ناگهان ماری ز درون جیب

چون بخوش آمد از تو هم پیش

نوجوان را برگ تازده بدید

که ز بیل بچرخ بر دم کرد

پراور را بخون او آلود

آخرش بیشتر برش رسد

عامل خوشی را هزار کنی

شبی آمد غنود تا به صبح

راستی شد چو چاک پیر نش

تا نهد بر دماغ بومی سراغ

تنگ چون جانش در کنار کشید

بیضه زهره اش ز بیم شکست

نظری کرد بر سپهرین ریش

سر قدم ساخت نزد شاه رسید

حال مار و جوان بشاه سرو

کانچه از خوب و از بد آید پیش

رفت و زنی و ز این قضیه چو

بست ناگاه و بیل زد و بسترش

به ترگا پویه شاه بر خوب سر

شاه گفتا تو هم بنزد بینی

حکم شده شد که جمله پر و گیان

اندران باغ مثل حور شوند

همه به پیکران مهر بسین

همه آه و و شان کبک خرم

دروم آهنگستان کرد

شاه در دم باغبان فرمود

بست هر شخص از پیشه خویش

مار را یافت باغبان منظر

بکافات کشتن پسرش

کشتن مار را بخون پسر

هم ازین ماجرا سراسر بینی

رخت با در شدند درستان

موجب رونق قصور شوند

همه سپهر تنان کوه سرین

غیرت حور و قنبر ایام

رخنه در جان و ستان کرد

باغبان رفت بر درخت بلند	به تماشا فراز بهشت مکند
تا که زان گلرخان سیمین تن	لذت روح یابد از ویدن
ناکه از گلرخان یکیش بدید	سر مهوش پس چشم جمیع کشید
اگر از حال باغبان گشتند	در پیش از هلاک جان گشتند
از درختش زیر فکندند	زخت هستیش از بدن کنند
دست بسته به شاهش آوردند	تا در بارگاهش آوردند
شه چو این قصه بدید شنید	هیچ خود را دگر بجای نید
نخعی اندیشه کرد در کارش	متعجب ز قبح اطوارش
پس بخون ریزش اشار نمود	باغبانش به عرض لب بگشود
کامی ز بود تو بود بهر نابود	راضیم گر گشتی بکفت حسود
لیک شه را ز انتقام چه سود	که پس از من چو من شود نابود

بعضی و بسط و شمار بر عمل است

اگر از مرگ من بکام رسی	تو هم آخر به انتقام رسی
از مکافات بامشوا این	شالی از شالی از زرین از زرین
کندم از گندم هست و جواز جو	هر چه کاری بر منی بوقت دو
چه شه و باغبان چه بلبل و ما	بهمه رست کیفیت کرد آ

غزل

عمل روزگار بر عمل است	تبض و بسط شمار بر عمل است
پیش می آید آنچه کرده است	خوبی کار و بار بر عمل است
کندم از گندم هست جواز جو	حاصل کشت زار بر عمل است
گردش او بحسب قسمت است	آسمان امدار بر عمل است

روز محشر که هست روز حساب

باقیا گیر و دار بر عمل است

عمل روزگار بر عمل است

باو شاهی عقیدت اندیشی
که کند فیض صحبتش حاصل
بود دروش مرد بی پروا
قدر و عظیم شاه هیچ نکرد
پاس تو قیر باد شاه نداشت
پای او بود سوی شاه دراز
چون که شاه را بخوار می پر
به غضب گفت کای کی بگذرد
لیکن این کبر و پا داری چیست
گفت مان دست از گوناگاه است
چو غرض نیست در میان حاصل

رفت روزی به پیش درویشی
هم بدست آورد مقاصد دل
بی نیاز از جهان و مافیها
خوف فوج و سپاه هیچ نکرد
حفظ آداب عز و جاه نداشت
نه کشید از ادب به غرّه و ناز
شاه زین حال شرمسار می پر
گر چه مستی تو تارک دنیا
نخوت و خرو و سرفرازی چیست
پا داری من ازین آه است
رعب شاهی اثر نکرد و بدل

بیش و کم نیست در تراز ویم	سگ و سلطان یکی است کوم
فرق شاه و گدائی و انم	قدر هر یک جدا نمی و انم

باقی ار کامل است درویشی
بر شهنشاه همیشه سر و پیشی

غزل

پادشاهی برای درویش است	شاه عالم گدائی درویش است
افسر فرق افسران جهان	زیر تعلیم پایی درویش است
عرصه شش حبت باین سعت	صحن دولت سر می درویش است
تارک بی کلاه تاج شه است	تن عریان قیامی درویش است
اشک فوج است و ناله طبل نوا	آه سوزان لوا می درویش است
لمعه آفتاب عالم تاب	پر توی از قیامی درویش است

تجربہ عالم گدائی درویشی است

پادشاهی برای درویشی است

بی ستون نیست بر زمین برپا	رکن کرد و ن عصائی درویش است
---------------------------	-----------------------------

صبح صادق که روشنی افراست	گوشه از ردای درویش است
--------------------------	------------------------

انچه الفقر فخر گفت رسول	که بگوید سزای درویش است
-------------------------	-------------------------

باقی این کائنات فانی است	
--------------------------	--

ملک باقی برای درویش است	
-------------------------	--

سرگذشت گذشتگان بشنو	
---------------------	--

طاق کسری که سرگردون بود	
-------------------------	--

داردارانمانده در دنیا	
-----------------------	--

هم نشان از سید نعمان نیست	
---------------------------	--

هم خورنق بنجاک همیش	
---------------------	--

نام هروان و حض تیمایت	
-----------------------	--

چشم عبرت کشتا و غمها شو	
-------------------------	--

همه بی پایه بود شده نابود	
---------------------------	--

گشته آخر مقیم دار فنا	
-----------------------	--

از سه گنبد یکی نمایان نیست	
----------------------------	--

سقف او باز زمین ابر شد	
------------------------	--

قبه ابرو شیر بر جان نیست	
--------------------------	--

قصر غمدان شد آخرش غمگاه

هر که آمد عمارت نو ساخت

وان دیگر نیت بچنین هو سی

بی چراغ است خانه شداد

طی به شد نام نامی حاتم

خاک شد جسم کی قباد آخر

جام عشرت که میرود چشید

طعم موران شده تن تمیور

شذر اسکندر آئینه چو پدید

بنج نوبت که میرود می سحر

از سلیمان دمی بسازی نام

نه مکان مانده فی ملکین و الله

رفت و منزل بدیگری برداشت

وین عمارت بسرنه بر روی

کو هلاکو که تا کند بیداد

نه سلیمان باندونی حاتم

رفت همراه کرد باد آخر

عاقبت جرعه مات چشید

رفت بهرام گور هم در کو

شکل انجام کار خویش ندید

نوبت او چه گشت در آخر

که چنان تخت او بشد بر باد

تلخ شد کام جان نوش جوان

مغر ضحاک خورده مار ابل

رست هم جان رستم زین دلم

زاوه زاده شمشیر ماند بدر

کار آسان نگشته ساسان را

سخت کی ارث یک کیو مرث

نام مغفور زین شد مغفور

ارو شیر آنگه شیر قوت بود

شاد کام از جهان بشد ناشاد

بادشاهی بنود تاک کی

خون شد از عاشقی دل بر تو

رفت نوشین جوان از جهان

پنجه زور زال ز شد شل

نیست باقی ز نهفتن جوان چرخ نام

پور شا پور هم ماند بدر

هیچ نعمت ماند نعمان را

تاج کی آن یک طیم مرث

ماند باقی از وقت مذکور

گرگ مرگش چو گوسفند بود

نیش زد گشته جان نوشین را

طی بشد نام یک حاتم طی

جان شیرین بداد شیرین تر

اشک زین مهر شک افشان

نه کسی مهر کرده بر مهرب

کس به اسفندیار یار نشد

با فریدون چه کرد می گوی

از جهانگیر پس اگر میری

نخل امید حضرت با بر پا

آن بزرگی نهاد اکبر شاه

خور و شد استخوانش زین

ملک و اوزنگ و تخت و تاج و قبا

آنکه شاه جهان لقب میشد

سکه زد و در جهان چو بدین

پشتم گریان ملک فغان است

نوشدار و نیافته سهراب

حاصلش هیچ زین یار نشد

تکیه بجایست بر تو وونی

که کجاست آن جهانگیری

هم به گلزار بند شدنی

کردن آیین کبری گاه

یادگارش مانده جز آیین

نامبارک بشد همایون

همه ملک جهان گذشت و گذشت

شاه اوزنگ نایب عالمگیر

نیرطالعش چو منسل شد
 ایرج و ساو و شکل و هوشنگ
 نو ذرو سر و سلم و کاؤس
 کی پشین و نثر ادا و ارجاسپ
 گیو و کی ارش و سیامک و تو
 همه پیوند خاک گردیدند
 تلف مال خسروان گردید
 گشته بر باد گنج باد آورد
 آنکه و انامی ل فلاتون بود
 هیچ حکمت زلفت پیش دآن
 بنگر از عهد حضرت آدم*

نام حک گشت و سکه باطل شد
 هر مز و نیر و و کرد و کیوشنگ
 بهمن و آبتین و زرب و طوس
 ارش و افراسیاب و طهماسب
 اردوان و پلنگ و جمه و
 به خرابی هلاک گردیدند
 راگان گنج شائگان گزید
 آنچنان کش و گزید و آورد
 دلش از بیم مرگ پر خون بود
 لقمه خلق موت شد لقمان
 اندرین کائنات تا آیند

جان سلامت نه برده است کسی | هر کسی نخته یک نفس هو سی

غزل

نیست در زیر آسمان باقی	غیر سبحان عز و شان باقی
کاروان کاروان وانشده اند	از پی هم ز خسروان باقی
چند کور رفتگان سازم	رفته هم چو قلیچ خان باقی
هم مه عز و جاه قمر الدین	شده به ابر زین نهان باقی
هم نظام علی رئیس دکن	زین جهان شده به انجمن باقی
کی سکندر رنجور و آب حیات	یافت کی عمر جاودان باقی
ناصر الدوله هم گذشت از دهر	آتش داوند بندگان باقی
افضل الدوله هم به ملک نماند	داع دارم بدل از ان باقی
اینک از شاه مانظام الملک	انتظام است هر زمان باقی

بهر جان عز و شان باقی

بهرت در زیر آسمان باقی

رواق افروز و دومان باقی	دام این شمع نقش بند می باد
قیروان تا به قیروان باقی	حکم او باد و امانا فند
تا که باقی است کن فکان باقی	حیدر آباد و باد از و آباد

جان شاری کنم بهر کارش
تا که در بزم هست جان باقی

اول آن شاه را بگو محبوب	گر بود نام نامیش مطلوب
تا هویدا شود و بطرز بین	بعد از آن با علی بکن تضمین

تمام شد

بقلم ضعیف العباد و کترین محمد بن عفی الله عنه متوطن لکنه
ابن مولوی محمد باوعلی خوشنویس منقبت قلم مرحوم لکنوی

غفر الله له و آتو به

